

مرگ در داستانهای صادق چوبک

آناهیتا حسین زاده

چوبک هنرمندی‌اش را در خلق داستانهای کوتاه در عرصه ادبیات داستانی به نمایش گذاشت. داستانهایش با درونمایه‌ای یگانه به صورت موجز و خلاصه‌وار است که مبین پیچیدگیها و پستی بلندیهای زندگی روزمره در اجتماع و عصرش بوده است.

در کل تراوشات اندیشه و تفکر چوبک در باب بعضی از واقعیات محض نظیر مرگ و زندگی در داستانهایش با گفتگوهای شخصیت‌های ساختگی‌اش نمایان می‌گردد.

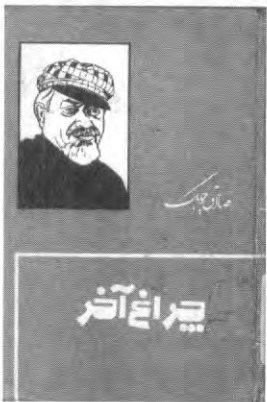
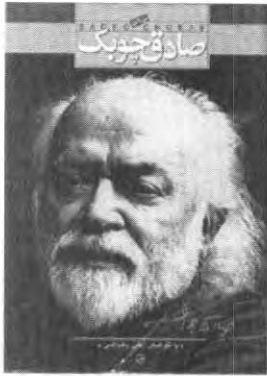
حال به طور اجمالی به بیان دیدگاه چوبک در باب مرگ و پیامدهای حاصل از آن می‌پردازیم.

در کل چوبک مرگ را در همه افراد چه متمول و چه گدا و فقیر، به سان حاج معتمد در داستان *روز اول قبر* و چه جهان سلطان در داستان *سنگ صبور* همه را یکسان می‌پندارد چرا که غمبارگی و عذاب و رنج توأم با نارضایتی حتی برای حاج معتمد که به مال و مکنت فراوانی رسیده بود نیز وجود دارد.

اما از نظر چوبک حاصل مرگ می‌تواند نوعی عبرت‌پذیری و دست برداشتن از بسیاری کردارهای نادرست حتی در برهه‌ای از زمان کوتاه را دربر گیرد. یعنی با یاد مرگ انسان می‌تواند عاقبت‌اندیشانه‌تر به پیرامونش بنگرد و از آن بهره صحیح‌تری ببرد. مرگ را نشانه و نمونه قاطعی برای عبرت انسانهای طمعکار و رذل می‌پندارد و رهایی از تعلقات و وابستگیهای پرمشقت دنیوی که پیرامون ما را فرا گرفته و گاه توأم با زرق و برقهای هوس‌انگیز است. که اگر عاقبت همه ما بدانجا ختم می‌شود و این امر نیز تا به امروز کاملاً محقق گشته است پس چرا خوب نباشیم و به حقوق یکدیگر تجاوز کنیم

در داستان *گلهای گوشتی*، مراد، مرد بیچاره و معتادی است که به مغازه‌داری بدهکار است و همچنین در حسرت و آرزوی داشتن زنی که لباس گلدار پوشیده است که حتی خیال صحبت با آن نیز برایش ناباورانه و محال است که ناگهان کامیون مغازه‌دار را له‌لورده می‌کند. مراد با دیدن صحنه مرگ از آن تعلقات رها و آزاد می‌شود.

«راه خودش را تغییر داد و در جمعیت فرورفت. تنه می‌زد و تنه می‌خورد. اما هیچ اهمیت نمی‌داد. یک بی‌قیدی و آزادی‌خاطری درش پیدا شده بود. سبک شده بود. باز هم تنها بود. مردمی که از نزدیکش می‌گذشتند برای او وجود نداشتند آنها برای خودشان بودند؛ او هم برای خودش بود. زنی از پهلویش گذشت. ناگهان تکانی خورد و سرش را برگرداند. دید همان اندام تازیانهای نازدار از یک مغازه خرازی فروشی بیرون آمد و همان بوی عطر مرفینی را پشت سر خود پخش می‌کرد و می‌گذشت. اما این بار عطر



و دانه خوردن هستند - که نمادی از انسانهای اسیر و دربند هستند - دستی می آید و یکی از آنها را به بیرون می کشد. «آنهايي که حتی جا نبود تکیشان به فضله‌های ته قفس بخورد به ناچار به سیم و دیواره قفس تک می زدند و خیره به بیرون می نگرستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود به ناگاه در قفس باز شد و در آنجا جنبشی پدید آمد و دستی تو قفس رانده شد و میان هم قفسان به کندوکو درآمد. دست با سنگدلی در میان آن به دور افتاد، آشوبی پدیدار کرد. هم قفسان بوی مرگ آلود آشنایی شنیدند. دست همه جا گشت تا سرانجام بیخ بال جوجه ريقونه‌ای را چسبید و آن را از میان بلند کرد. در بیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد و خونش را بیرون جهاند. مرغ و خروسها از تو قفس می دیدند و قدق می کردند... آنها کنجکاو و ترسان و چشم به راه و ناتوان به جهش خون هم قفسشان که اکنون آزاد شده بود نگاه می کردند.»^۵

چوبک مرگ را نمودار امری مرموز و مجهول می پنداشت که از آن هیچ گونه گریزی وجود نداشت. در داستان دسته گل، مرد ناشناسی برای رئیس اداره‌ای که ظالم پیشه بود نامه‌های مرموز و تهدید کننده‌ای می نویسد که در نهایت تهدیدها منجر به مرگ رئیس می شود. مرد ناشناس در نامه می نویسد.

«افسوس که من کافر و به آن دنیا اعتقاد ندارم. اما خیلی دلم می خواست معتقد بودم. ای کاش از پس امروز فردایی باشد. اگر حساب و کتابی تو کار باشد در آن دنیا عذاب و شکنجه ابدی در انتظارت خواهد بود زیرا که از مردم بد این جهانی. کاش خبری باشد اما هیچ کس نمی داند.»^۶

گنگ و مجهول بودن و ترس از مرگ در داستان یک شب بی خوابی نمودار است.

در داستان کوتاه مردی در اثر بیخوابی فکرهای مختلف به سرش خطور می کند:

«ناگهان تو سرش دوید که روزی خواهد مرد و او را چال خواهند کرد. به فکر لحظه مرگ خود افتاد که چه جوری است؟ کی است؟ شاید خیلی زود. اما در آن لحظه او چه فکر می کند؟ دلش هزری ریخت تو و درونش لرزید و پاهایش بیخ زد.»^۷

یا در داستان *آتما سگ* من که شخصیت داستان به مرگ که هول و ترس آن در دلش ریشه دوانده می اندیشد. ضمن اینکه حتی زمان فرارسیدن آن نیز برایش مبهم و گنگ است.

«من نابود می شوم. آری. مرگ هست و ترس نیز هست. من همیشه از این فرجام ستمگر در هراس بوده‌ام.»^۸

و بوی پهن و استخوان جمجمه و مغز له شده و خون سیاه دلمه شده آدمیزاد را می داد.»^۱

بار دیگر در داستان *روز اول* قبر حاج معتمد هنگامی که دستور داده بود مقبره‌ای برایش در آن طرف باغش بسازند و داشت از آن دیدن می کرد از پنجره‌های مقبره‌اش ناراضی به نظر رسید و با لحنی عادی و معمولی به خان ناظر تذکر داد.

«اگر در مواقع دیگر بود، حاجی با این نرمی و دلزدگی و بی فحش و فضاحت حرف نمی زد مخصوصا در مورد کاری که برخلاف میلش بود، اما حالا که مقبره را دیده بود و مرگ را به خودش نزدیک می دید دیگر حوصله بددهنی و فحش را نداشت.»^۲

در داستان *تنگسیر* هنگامی که محمد از گورستان برای مہار کردن گاو بحرینی نهنه سکینه عبور می کرد به خاطر آورد که پولهایی را که در اثر زحمت و تلاش فراوانی جمع کرده بود و حال حاج حمزه و سه دوستش آن را بالا کشیده بودند موجی از خشم و جودش را فرا گرفت.

«چقدہ آدم زیر این خاکا خوابیده؟ بوی بوی بوی بوم و ننه ننه ننه نم، همه شون زیر این خاکند، یہ زندگی این جوری چرا باید مثل گرگ و کفتار به جون هم بیفتیم؟ چرا آخه اینا بایس پولای من را بخورن؟ مگه خیال می کنن که جای دیگه‌ای هم غیر از اینجا هست که بخوابن؟»^۳

همچنین چوبک گریه و زاری پس از مرگ انسانها را و جایگاه مادی و زمینی (مدفن) انسانها را پس از مرگ امری بیهوده و بی اهمیت تلقی می کند.

در داستان *تنگسیر* محمد هنگامی که از قبرستان عبور می کند همسر قاسم را می بیند که روی قبر شوهرش شیون می کند.

«قاسم بدبخت زود مرد تازه این زن را گرفته بود که مرد و از دست این مردم راحت شد. فلک کجا از این حرفا سرش می شه. داسش رو دور سرش می چرخونه به هر کی خورد شل و پلش می کنه. اگه منم بمیرم «شهره» مت این زنک برام شیون می کنه. چه فایده داره؟ اما شاید من اصلا گور نداشته باشم، گور می خوام چه کنم، زندگی آخرش همینه. از دست آدم چه کاری برمی آد؟»^۴

چوبک مرگ را در مواقعی عین آزادی و رهایی از بند و اسارت می دانست چنانچه در وضعیت ناپسامان اجتماعی روزگارش خفقان و ذلت و بندگی در آن موج می زد و در علاجش درد و درمان یکی و در همان مرگ خلاصه می شد. یعنی مردمی که در اسارت و شکنجه بودند مرگ آنان در عین رهایی و آزادی شان تلقی می شد.

در داستان *قفس مرغانی* که در قفس تنگ در حال آب



همچنین شخصیت داستان با ندای درونی اش صحبت می کند و از او استمداد می جوید:

«بیچاره آن که دست فریب را بخواند و دیگر حتی گول فریب را هم نخورد. حالا که زندگی من پهنا نداشته، دست کم بر من منت بگذارد و به من بگو چند زمان دیگر خواهم زیست. به من بگو آیا به زودی خواهم مرد.»^۹

در کل چوبک مرده ها را به گونه های بیمارگونه وصف می کند. مرگ نشانی از تراژدیها و صحنه های غم انگیز زندگی است که توأم با نکبت و پلشتی است. وصف انسانهایی که در حقیقت زندگی نمی کنند بلکه در جامعه ای بی رحم تقریباً به دور از عاطفه و محبت، تیره روز و سرشار از رعب و وحشت که گاه به صورت سخره انگیزی به سر می برند. یعنی اگر در زندگی انسان محبت و خوبی جای خود را به خودخواهی و تنفر و ستم داده است پس آن زندگی سراب و دروغی بیش نیست که می تواند حتی به طور مسخره و غیرواقعی (بیهوده) جلوه گر شود.

در داستان پیر/هن زرشکی سلطنت و کثوم دو مرده شویی بودند که بر سر تصاحب اجناس مردگان باهم کل کل می کردند. بنابراین مردگان را نزد آنان می آوردند تا بشویند

«قیافه او آرام و حق به جانب بود. تو چهره اش لجبازی پر کینه ای یخ بسته بود. گویی هنوز تسلیم نشده بود. جدی ترین و حقیقی ترین حالت یک زندگی مصنوعی و مسخره در آن چهره نقش شده بود. حالا دیگر آن چهره تمام مراحل شهوت و کینه و دروغ و خودپسندی را رها کرده بود و از تمام مسخره بازیهای زندگی برکنار بود. این آخرین پرده غم انگیز زندگی بود که همچنان در حال دهن کجی بالا مانده بود و باز یکنانش بی جان و بی پیرایه هریک در جای خود خشکشان زده بود.»^{۱۰}

در داستان آتما سگ من نیز چوبک زندگی بدون محبت و خوبی را دروغی بیش نمی انگارد.

«چه بود این زندگی؟ به هر بازبچه ای که دست زدم همه دروغ بود. پنجاه سال راه زندگی را پیمودم و اکنون در سراسیمه آن بودم و هر آن ممکن بود مرگ از راه برسد و پرده این نمایش خندستان و هول انگیز را از پیش چشمانم پایین بکشد.»^{۱۱}

در داستان سنگ صبور با مرگ نکبت بار جهان سلطان که در اثر فقر و بیچارگی در طویل های دراز به دراز افتاده مواجه می شویم که کنترل بیرون روی خود را از دست داده بود و تمام کرمها روی بدنش وول می زدند. احمد آقا معلم مستاجر به بلقیس که حتی حاضر نمی شد قطره ای آب به

جهان سلطون بدهد می گوید:

«انگاری که خیلی دلت واسیه جهان سلطون می سوزه. بهتر شد که مرد چه بود؛ مته یه تکه گوشت گندیده. یه گوشه ای افتاده بود کرمش زده بود. گفت: این شتریه که دم خونه هممون خوابیده... گفت: اقم می نشس؛ نمی تونستم نزدیکش برم. بدنش کرم زده بود. می ترسیدم از پروپام بیان بالا برن تو جونم. حالا امشب شب اول قبرشه؛ خوب نیس پشت سر مرده حرف بزیم. خدا بیمارزدش خیلی رنج کشید.»^{۱۲}

در نهایت چوبک اگر چه همواره مرگ را رهایی و آزادی از زندگی نکبت بار و مشقت بار می دانست اما به طور خاص دل کندن از دنیا را در بعضی مواقع کمی دشوار و ناباورانه می پنداشت. در داستان آتما سگ من شخصیت داستان اگر چه معتقد است که کیفیت زندگی مهم است نه مدت درازای آن، اما فکر مرگ او را ناراحت می کند.

«درازی زندگی مطرح نیست؛ پهنای آن مطرح است. من هوا را دوست دارم. خورشید را دوست دارم. موزیک را دوست می دارم. شعور و جسم خود را حیف می دانم که نابود شود. درست است زندگی من پهنا نداشت. تنگ بود. درازای آن هم نامعلوم است هر چه فکر می کنم می بینم به هیچ گونه مرگ راضی نمی شوم... اما آخرش باید رفت همین فکر رفتن آخر است که مرا می سوزاند و محو می کند. این بزرگ ترین مصیبت های ماست.»^{۱۳}

یاد در داستان روز اول قبر حاج معتمد با آنکه از زندگی اش راضی نیست، اما هنگامی که در باغش گردش می کند از اینکه روزی خواهد مرد و دیگر گل و گیاهانش را نیز نخواهد دید افسوس می خورد.

پی نوشت ها:

۱. صادق چوبک، خیمه شب بازی، نشر جاویدان، چاپ چهارم، ۱۳۵۲، صص ۴۰ - ۴۱.
۲. صادق چوبک، روز اول قبر، نشر جاویدان، چاپ چهارم، ۱۳۵۲، صص ۱۱۱.
۳. صادق چوبک، تنگسیر، نشر روزگار، چاپ ۱۳۷۷، صص ۲۸.
۴. همان، صص ۲۶.
۵. صادق چوبک، انتری که لوطی اش مرده بود و داستانهای دیگر، به انتخاب کاوه گوهرین، نشر آزاد مهر، چاپ اول، ۱۳۸۲، صص ۸۰ و ۸۱.
۶. همان، صص ۱۲۲ و ۱۲۳.
۷. صادق چوبک، روز اول قبر، صص ۱۷۶.
۸. صادق چوبک، چراغ آخر، نشر جاویدان، چاپ دوم، ۱۳۵۲، صص ۱۹۴ و ۱۹۵.
۹. همان، صص ۱۹۶.
۱۰. داستان نویسان امروز ایران، به انتخاب تورج رهنما، نشر توس، چاپ اول، ۱۳۶۳، صص ۱۲۳.
۱۱. صادق چوبک، چراغ آخر، صص ۱۸۷.
۱۲. صادق چوبک، خیمه شب بازی، صص ۲۲۲.
۱۳. صادق چوبک، چراغ آخر، صص ۱۹۵.



صادق چوبک

صادق چوبک در سال ۱۲۹۵ هـ ش در بوشهر دیده به جهان گشود. پدرش در همان شهر به بازرگانی اشتغال داشت. چوبک تحصیلات مقدماتی و متوسطه را در بوشهر و شیراز گذراند و در نهایت به سال ۱۳۱۶ موفق به اخذ دیپلم از کالج آمریکایی گردید. در آن زمان بود که با قدسی خانم مزدوج شد و حاصل آن وصلت فرزندى به نام روزبه گردید. وی جوانی بیست و یک ساله بود که در وزارت فرهنگ آغاز به کار و تدریس کرد و بعد در سال ۱۳۱۹ در وزارت دارایی در مقام تحویلدار استخدام شد و با انتقال مستشاران آمریکایی به آن هیئت با عنوان مترجم به ادامه کار پرداخت. در سال ۱۳۲۶ به پیشنهاد شرق شناس معروف - الون ساتن - به عنوان مترجم به استخدام روابط عمومی سفارت انگلیس درآمد و سپس به سال ۱۳۲۸ در شرکت نفت استخدام شد؛ در آنجا نیز مترجم بود.

چوبک با ادیبانی همچون مسعود فرزاد و نائل خانلری آشنا شد. همچنین وی را می توان از پیشگامان شکستن ادبیات مؤدب (عفت قلم) قلمداد کرد.

اما آشنایی چوبک با صادق هدایت نه تنها در زندگی خودش بلکه در روند قصه ایرانی معاصر تأثیر مهمی گذاشت. پس می توان گفت چوبک با مصادره دستاوردهای هدایت، قصه نویسی فارسی را دچار نوعی دگرگونی و تحول کرد. بنابراین چوبک از نظر سبک و نگارش در قصه هایش از هدایت استمداد جست است. اما پیشینه قصه نویسی و ایجاد انگیزه برای آن تفکرش را می توان ملهم از داستان یکی بود - یکی نبود جمالزاده دانست که در دوران کودکی چوبک منتشر گردیده بود.

نوشته های چوبک در قالب داستان مشتمل بر چهار مجموعه داستان و یک رمان مستقل و چند ترجمه است که هر یک عبارت اند از:

۱. مجموعه داستان خیمه شب بازی که انتشار آن به سال

۱۳۲۴ بود. مشتمل بر ده داستان کوتاه و یک قطعه منظوم است؛ از جمله: «قصه های کوتاه نفتی»، «گل های گوشتی»، «عدل»، «در زیر چراغ قرمز»، «آخر شب»، «مردی در قفس»، «پیراهن زرشکی»، «مسیو الیاس»، «بعد از ظهر پاییز»، «بحیی» و قطعه «آه انسان».

۲. مجموعه داستانی *انتری که لوطی اش مرده بود* که شامل سه داستان و یک نمایشنامه است؛ از جمله: «چرا دریا طوفانی شده بود»، «قفس»، «انتری که لوطی اش مرده بود» و نمایشنامه بلندی به نام «توپ لاستیکی» است.

در کل چوبک با خلق آن دو مجموعه در زمرة داستان نویسان مهم ایرانی قرار گرفت و درخشید. هر چند نگاه تیره و تار و پلشت ناتوریستی او به زندگی و ضدیتش با اسلام، آثار وی را در نظر طیف وسیعی از خوانندگان مطرود کرد.

۳. داستان نسبتاً بلند چوبک *تنگسیر* که از نظر محتوایی و موضوعی شباهت قابل توجهی با داستان *گیله مرد بزرگ* علوی دارد.

۴. مجموعه داستانی *روز اول قبر* که در سال ۱۳۴۴ انتشار یافت و شامل نه داستان و یک نمایشنامه است؛ از جمله: «گور کنها»، «چشم شیشه ای»، «دسته گل»، «یک چیز خاکستری»، «پاچه خیزک»، «همراه»، «روز اول قبر»، «عروسک فروشی»، «یک شب بی خوابی»، «همراه (شیوه دیگر)» و نمایشنامه «هفخط» است.

۵. مجموعه داستانی *چراغ آخر* که شامل نه داستان است؛ از جمله: «چراغ آخر»، «دزد قالیق»، «کفتر باز»، «بچه گربه ای که چشمانش باز نشده بود»، «اسب چوبی»، «آتما سنگ من»، «رہ آورد»، «پریزاد و پریمان»، «دوست».

۶. رمان بلند سنگ صبور که آن را در سال ۱۳۴۵ منتشر و به زادگاهش هدیه کرد.

همچنین چوبک ترجمه هایی نیز از جمله ترجمه کتاب پینوکیو اثر کارلو کولودی به نام *ادمک چوبی* و نیز شعر «غراب» اثر ادگار آلن پو را به ترتیب در سالهای ۱۳۲۹ و ۱۳۳۸ داشته است.

چوبک از حدود سالهای ۱۳۵۳ به بعد خود را بازنشته کرد و بعد از مدتی به انگلستان و آمریکا سفر کرد و سرانجام تا پایان عمر مقیم آمریکا ماند. البته ناگفته نماند چوبک نیز به رنج حیوانات همانند هدایت بسیار حساس بود. بنابراین نزدیک به سی سال گیاهخواری کرد.

او در تیرماه سال ۱۳۷۷ در هشتاد و دو سالگی در آمریکا درگذشت.